

«کلمهٔ پایان را نوشتم حال می‌توانم بمیرم».* پری صابری

۲۱۷ پرستار پروست بین بیست تا بیست و یک سالگی به خدمت او درآمد و تقریباً ناظر بر تولد تمامی کتاب در جستجو... بود، که پروست برایش نقل می‌کرد...

Celeste Albaret سلسست آلباره، که از سال ۱۹۱۴ تا ۱۹۲۲ کدبانوگری مارسل پروست را به عهده داشت هنوز در قید حیات است. به اتفاق دوستم Velden، ولدن هلندی، دیوانه آثار پروست، بارها به ملاقات او رفتیم. ماجرای غریبی که ما را به مکانهای مختلفی کشاند. از Montfort-L'Amaury که تا همین اواخر هم سلسست سرایداری خانهٔ Maurice Ravel را می‌کرد، تا دهکدهٔ بسیار کوچک «Lozère»، لوزر زادگاه او «در جوار کوهپایه‌های بلند مرکزی فرانسه، کنار چشمه سارها و رودهای خروشان - آب حتی از زیر خانهٔ آباء و اجدادی آنها می‌گذشت و آسیاب بادی را می‌چرخاند و چندین بار هم طغیان کرده بود و خانه را با خاک یکسان».

سلسست با آرامش خاطر به سوالات ما جواب می‌داد. با گشاده‌رویی، دقت، و زبان فاخر ادبی حیرت‌انگیز. پروست هرگاه از سلسست و خواهرش «ماری» یاد می‌کرد، می‌گفت: «من

هرگز با چنین افراد نادانی برخورد نکرده بودم که هیچ چیز در مدرسه نیاموخته بودند، حال آنکه زبانشان آن چنان رنگ و بوی ادبی داشت که بدون در نظر گرفتن گویش طبیعی و وحشی آن، گمان می بردی از کلمات قصار است.» بهتر از این نمی شد سخن گفت. طرفداران پروست مجادله می کنند که تا چه حد سلسلت الهام بخش شخصیت فرانسواز Françoise بوده است. پروست در ساختار یک شخصیت فرضی، دست به کار یک قهرمان «ترکیبی» از چندین شخصیت واقعی بوده است. پس سلسلت نمی تواند فرانسواز بوده باشد، مضافاً زمانی که او به خدمت پروست درمی آید، تنها بیست و یک سال دارد. ولی لحن کلام فرانسواز بی شک و شبهه مدیون لحن کلام سلسلت است. قدر مسلم، طرفداران پروست، بر سر یک موضوع با هم اختلافی ندارند، آن هم نقش پرنفوذ و خارق العاده سلسلت بر زندگانی پروست است. مستخدمه؟ کدبانو؟ پرستار؟ دوست؟ یا همه باهم؟ تمام وقت، تا پایان عمر، کنار او بود. یعنی دورانی که جستجو... نوشته می شد.

سخن را به سلسلت وامی گذاریم.

مطالبی که می خوانید، برگردان دقیقی است از گفتگوی ضبط شده او با ما که ویراستاری و دست کاری نشده است. فقط و فقط کلمات نقطه گذاری شده اند:

سال ۱۹۱۳، وقتی آمدم به پاریس، با مارسل پروست آشنا شدم. خودش را به من معرفی کرد. مرا دید. به شوهرم پیشنهاد کرد بروم کتابهایش را بیاورم، بعد جنگ شروع شد، نوکرش را بردند زیر پرچم و به من گفت آیا میل دارم مدتی نزد او بمانم؟ به من گفت - با لفظ قلم - «خانم، نهایت سپاس و تشکر را از شما دارم که قبول زحمت فرمودید از مریضی پرستاری کنید. انتظار زیادی از شما ندارم، چون شما کاری بلد نیستید و کارهایم را خودم انجام می دهم. همین که قهوه مرا درست کنید کافی است. از شما متشکر خواهم بود.»

- چرا مرا «سلسلت» صدا نمی زنید؟ چرا به من می گوید «خانم»؟

- «برایم مقدور نیست.» بعد به من گفت: «برازنده نیست که خانمی در کنار مردی خوابیده بماند. نه شما نمی توانید به استخدام من درآیید. چون و چرا هم ندارد. به علاوه شما بلد نیستید سوم شخص صحبت کنید.» به او گفتم: «خُب! معلوم است که بلد نیستیم!» بامزه اینجا بود، اصلاً نمی فهمیدم از چی صحبت می کند: «سوم شخص

حرف بزنم» ما توی دهات همدیگر را به اسم کوچک صدا می‌زنیم، همه همدیگر را می‌شناسیم؛ لاف می‌زدم و می‌گفتم «معلوم است که بلد نیستم». چون اصلاً معنی حرفش را نمی‌فهمیدم. برگشت و گفت: «نه، از شما نخواهم خواست.» هرگز هم از من نخواست. این طور شد که کنارش ماندم و حسابی خودم را توی خانه‌اش جا کردم! با یک مهربانی بی‌حد و حساب با من رفتار می‌کرد. من هم همین طور، با احترامی فوق‌العاده؛ هرکس سر جای خودش؛ اما، امان، از وقتی که حرفی می‌زد! دیگر نقل و نبات نبود که قسمت می‌کرد. چطور بگویم؟ چپ و راست دستور می‌داد. چپ و راست. اما نه، خیلی امر و نهی نمی‌کرد! با یک مهربانی خارق‌العاده می‌گفت... «سلست عزیزم... می‌توانم از شما خواهش کنم. فلان چیز را برای من تهیه بفرمایید... در اسرع وقت... که من معطل نشوم». مردی بود که نباید او را معطل می‌کردی. جوان بودم و با جان و دل می‌پذیرفتم، هرگز او را ترک نکردم. ده سال تمام شبها نخوایدم. پروست شبها کار می‌کرد. صبر می‌کردم ببینم به من احتیاج دارد یا نه؟ چیزی می‌خواهد، نمی‌خواهد؟ سه چهار ساعت با او حرف می‌زدم. همیشه توی رختخواب بود. تمام کتاب را خوابیده نوشت. خواب نداشت. میدانید. با او همه چیز «حساب و کتاب» داشت. مثلاً هرگز نمی‌بایست بی‌خبر وارد اتاقش می‌شدی، اگر به شما نگفته بود: «از این لحظه به بعد می‌توانید به اطلاع من برسائید.» همیشه مریض بود: آسم - بیماری هولناکی که آزارش می‌داد. اما کنجکاو بود، همین که تصمیم می‌گرفت بیرون برود. این مردی که شما گمان می‌برید خیلی کار می‌کرد. خیلی کار کرد با سن و سال و تجربه، حالا می‌فهمم. چه طور این مرد توانست، با کتاب و دفترچه و قلم و کاغذ بچه مدرسه‌ای‌ها چیز بنویسد. خوابیده! تمام آثارش این طوری نوشته شد. تمام دفترچه‌های دست‌نویسش را من دیدم، به استثنای Swann...

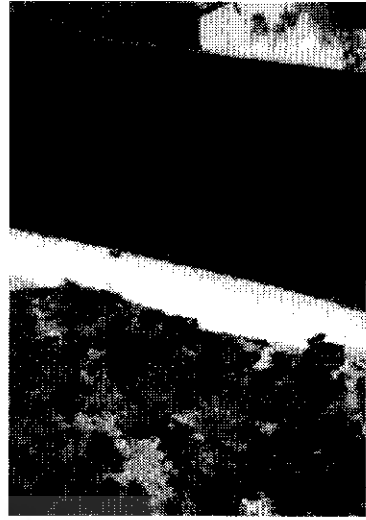
درباره همه چیز با من حرف می‌زد. کتابهایش، قهرمانانش.

وقتی بیرون می‌رفت و برمی‌گشت، همه چیز را برایم تعریف می‌کرد.

آنچه در محافل ادبی گذشته بود، در مجالس شب‌زنده‌داری، همه را برای من تعریف می‌کرد. مرا در جریان تمام نامه‌هایی که برایش فرستاده بودند و یا خودش فرستاده بود قرار می‌داد. محرم راز وفادار زندگی او بودم، در همه چیز... مرا ساخت، جوان بودم و دست نخورده و بدون ماجرا و مثل کودکی که به مادرش بچسبد به او چسبیدم. همه

چیز او را دوست داشتم. نهایت ظرافت و نزاکت و حیا بود. می دانید آقا، در تمام مدت ده سالی که کنار او بودم، در هیچ موردی نتوانستم به او خرده بگیرم. نه یک حرف نامربوط، نه یک حرف تند... و نه هیچ چیز! همه چیز، بی نقص، عالی، در حد کمال. فکر می کنم، در روی تمام کره زمین، هیچ مردی قادر نیست همتای پروست باشد. من، هرگز، پروست را نخوانده ام. چون فکر می کنم به اندازه کافی سواد ندارم. آثار پروست را باید فهمید. کتابی نیست که توی این ایستگاه و آن ایستگاه قطار، سردستی بخوانی و سرگرم بشوی! رمان نیست، کتاب است! با آن جملات عریض و طویل. شخصیت هایی که می آیند و می روند و تو خیال می کنی همه چیز به پایان رسیده! بعد، در فصلی دیگر، همان شخصیتها دوباره ظاهر می شوند. من، با شور و هیجان، اسیر را خواندم و غصه دار شدم. غصه بزرگی که خواب را برای همیشه از من گرفت.

با خودم می گویم: «ای داد و بیداد: پروست، موقعی که داشت اسیر را غلط گیری می کرد: مُردا! اسیر: باید اسیر را بخوانم...» می دانید آقا، برای من، منی که کنار او بودم... تمام حرفهایی را که با هم زده بودیم دوباره زنده می شود. شب زنده داری هایش، همه چیز. چون هر وقت برمی گشت خانه، می گفت: «امشب، فلان آقا، ابلهی کرد. فلان خانم خیلی خوب لباس پوشیده بود. می خواست به رخ بکشد. زن، باهوشی بود یانه?... حرفهای بی سروته با این و آن گفتم: دقیقاً شبیه زنبوری که به دنبال گرده از این گل به آن گل می پرد تا بیاید و در لانه اش عسل بسازد. و من، وقتی حرفهای تمام می شد، به او می گفتم. «آیا باز امشب مطلبی هست که بخواهد موشکافی کند؟» لبخند می زد و می گفت: «شاید...» فکر می کنم دوست داشت دوباره قهرمانانش را مرور کند، توی دست بگیرد تا از زیر و بم تمام نکات مطمئن شود. چطوری اسیر شده اند؟ به چه شکل و هیبتی درآمده اند... چطوری... بیرون رفتن هایش برای نوشتن کتاب بود. دنیای پر زرق و برق و رفت و آمدهای سطحی را دوست داشت. اما بیشتر برای مطالعه و انباشته کردن مطالبی که در خودش ذخیره می کرد. وقتی برمی گشت همه چیز را برای من تعریف می کرد و می گفت: «سلیست عزیز، برای این، با شما تا این حد مهربانم، چون از گذراندن تمام شب در منزل M و X و Z؛ دق آورده ام!» بعد به من می گفت: «وقتی برمی گردم و می بینم تا چه حد زندگی شما کنار من ملال آور است؛ دوباره میهمانی را برای شما می سازم تا سرگرم شوی!».



با جماعتی رفت و آمد می کرد که ربطی به معاشرین پدر و مادرش نداشت؛ پدرش پزشکی بود بزرگ و سرشناس، با زندگی مرفه بورژوازی. خود او بیشتر به مجالس و رفت و آمدهای مجلل شبانه‌ای توجه داشت که در کتابهایش تصویر کرده است. تصویر ورشکستگی و سقوط همین شبهای به ظاهر پر جلال...

از شروع جوانی موفق شده بود، به محافل ادبی راه پیدا کند. به پرآوازه‌ترین سالن‌های ادبی شهر، برای تحلیل و موشکافی مسائلی که در آنجا می گذشت. به عنوان مثال، خانم Straus اشتراوس، بیوه آقای Bizet بیزه، بایکی از مردان ثروتمند خانواده اشتراوس، که صاحب یکی از مجلل‌ترین و معروفترین سالن‌های ادبی پاریس بود، ازدواج می کند. پروست هم مرتب به همان محفل می رود.

منظور از سوان، Swann، کم و بیش همان Haas، هاس؛ است. مردی بسیار شیک پوش که همیشه در خانه خانم اشتراوس پلاس بوده است. برای من تعریف می کرد چطور لباس می پوشید، چطور کلاه روی سرش می گذاشت، با چه حالتی.... در ماههای آخر زندگی اش با شاهزاده خانم Soutzo «سوتزو» رفت و آمد داشت. که هم بسیار باهوش

با جماعتی رفت و آمد می کرد که ربطی به معاشرین پدر و مادرش نداشت؛ پدرش پزشکی بود بزرگ و سرشناس، با زندگی مرفه بورژوازی. خود او بیشتر به مجالس و رفت و آمدهای مجلل شبانه‌ای توجه داشت که در کتابهایش تصویر کرده است. تصویر ورشکستگی و سقوط همین شبهای به ظاهر پر جلال...

بود و هم بسیار ثروتمند. و مهمانی‌های بزرگ و شامهای مفصلی ترتیب می‌داد. همین که پروست به او می‌گفت: «آه! چه خوب می‌شد اگر من فلانی یا فلانی را ملاقات می‌کردم.» دهان باز نکرده، شاهزاده خانم همه را دعوت می‌کرد و پروست می‌رفت به هتل ریتس Hotel Ritz و شهبایش را آنجا می‌گذراند.

«زندگی من، چه طور برایتان بگویم». او می‌گفت «یک زندگی هلال آور!» ملال آور هم بود. تمام روز بدون روشنایی زندگی می‌کردیم. با پرده‌های کلفت و بسته... همه جاشب بود بجز اطاق من و آشپزخانه. اما من صددرصد همدست پروست بودم: برای صحبت، تلفن زدن، آشنایی با تمام آدمهای سرشناس. با همه آشنا شدم. چون من بودم که تلفن می‌زدم. او هرگز تلفن نمی‌زد. وقتی به من می‌گفت: «به مجله Nouvelle Revue Francaise تلفن بزنید.» تبدیل می‌شدم به یک ضبط صوت دقیق که هرچه را او می‌گفت ضبط کرده بود. طوری مهارت پیدا کرده بودم... که بعضی‌ها می‌گفتند: «مارسل شما هستید؟» و من جواب می‌دادم «خیر».

به من می‌گفت: «باید عجله کنم. مرگ مرادنبال می‌کند، اگر نرسم تمام کنم، کارم به باد فناست». مریض بود. زندگی ناسالمی داشت. غیرطبیعی. بیرون نمی‌رفت. همیشه می‌خوابید. غذا نمی‌خورد. شیر می‌خورد با اسانس قهوه. غذا نمی‌خورد. هراز گاهی، وقتی دل ضعفه می‌گرفت و کیمک شیری هوس می‌کرد، باید از بهترین قنادی‌ها می‌خریدم. یک تکه نان شیرینی کوچک...

اگر کار را تمام کرده بود، می‌شد غلط‌گیری کرد (که بارها اتفاق افتاده بود) اما اگر تمام نشده بود، فرصت نشده بود تمام شود، چه؟ تنها خودش می‌توانست تمام بکند. یک روز به من گفت: «آه! اسلست، اتفاق مهمی افتاده است، یک اتفاق خارق‌العاده... حدس بزنید؟». گفتم: «آقا من چطور حدس بزنم؟». به گمانم نزدیک‌های ساعت ۱۰ و ۱۱ صبح بود که ترکش کرده بودم و حالا نزدیک‌های ساعت ۴ و ۵ بعدازظهر این حرف را به من می‌زد. مرا صدا کرد. آمدم. بشاش، سرحال، نورانی، راضی - چشمهای قشنگی داشت - به من لبخند زد و گفت: «امشب یک اتفاق خارق‌العاده افتاده. حدس بزنید چه اتفاقی؟». گفتم: «آقا من نمی‌توانم حدس بزنم». توی رختخوابش خوابیده بود. خوشحال... خوشحال. گفت: «خوب! اسلست عزیز بگویید ببینم این چه اتفاقی است؟». گفتم: «آقا خودتان بگویید من قادر نیستم حدس بزنم!» لبخند زد و گفت:

«امشب کلمه پایان را نوشتم. حالا می‌توانم بمیرم». جواب دادم: «آه! چقدر برای شما خوشحالم آقا». اما «پایان»، چه قدر باید دوباره کاغذ خرده چسباند، چه قدر باید غلطگیری کرد!» گفت: «آن مسئله دیگری است.» ♦ ♦



